



# عشق پوئشالی

سکوتی محض فضا را فرا گرفته بود. وکیل مدافع ایستاده و نگاهش را دوخته بود به متهم. همه منتظر، صدای قاضی این سکوت را شکست و گفت:

-دخترم اگر امروز حرف نزنی مجبورم طبق شواهدی که در پرونده موجوده حکم صادر کنم، هنوز یه دادگاه دیگه داری که باید اونم بررسی بشه پس حرف بزن.

نگاه مات و بی فروغش به جمعیت بود. نگاههایی متفاوت، بعضی منجز و بعضی سرشار از ترحم، نگاهی آشنا در جمعیت نبود. تا این که نگاه گرم و مهربان وکیل میانسالش را دید. وکیل برایش لبخند زد و با اشاره ی سر و لب گفت: حرف بزن.

دلش گرم شد و قرص دستهای لرزانش را در هم قفل کرد و نگاه از جمعیت گرفت. زبانش را روی لبهای خشک و ترک خورده اش کشید و آرام گفت: دنبال کار بودم به پیشنهاد دوستم وارد کانالی تو تلگرام شدم که آگهی‌های تبلیغاتی کاری زیادی داشت، محسن ادمین کانال بود. به

روز بهم پیام داد، ازم رزومه کاری خواست. لیسانس زبان بودم و قبلا سابقه کار مترجمی داشتم. قبولم کرد و قرار شد روز بعد به شرکتش بروم.

وقتی به شرکت رفتم، خیلی گرم و صمیمی باهام برخورد کرد. مدارکم رو که دید، هیجان زده شد و از کار تو شرکت و شرایط خاص شون گفت. زمان تعطیلی شرکت هم خودش منو رسوند خونه. فقط قبلش کلی برام خرید کرد و گفت

باید ظاهرم مناسب باشه چون یه شرکت بازرگانیه و خارجیا زیاد میان و می‌رن. گفت نگران نباشم از حقوق خودم خرید کرده، چقدر رفتارش به دلم نشست. احساس می کردم خیلی وقته می شناسمش.

آه کشید و مکثی کرد. اینقدر سکوت موجود در فضا سنگین بود که روی سرش حس می کرد. کمی این پا و آن پا شد. پلکهای سنگینش را بلند کرد. ناگهان در میان جمعیت آخر سالن دو چشم بارانی آشنا دید. زیر لب گفت: ماااااااا!

بغض بر گلویش پنجه انداخت، صدای قاضی بلند شد و مثل پتکی محکم به سرش فرود آمد.

-ادامه بدید...

-شدم کارمند اون شرکت باکلاس و شیک. ظاهرمم فرق کرده بود. محسن هر روز منو می رسوند. کل مسیر رو با هم حرف می زدیم. از همه زندگیم برایش تعریف می کردم. از سختی هام، از آرزوهایی که به دلم مونده و کسی بهمش توجه نکرده می گفتم.

محسن دلداریم می داد و با حرفاش انرژی می گرفتم. چقدر قشنگ حرف می زد. بهم می گفت تو فرشته ای هستی که خدا بهم هدیه داده. آهه، باورم نمی شد که خدا بالاخره بعد از ۲۳ سال به من نگاه کرده و من خوشبختم. بین من و محسن هم رابطه عاشقانه قشنگی شکل گرفت.

وکیل مدافع مقتول با نگاه به قاضی میان حرف متهم پرید و به تندی گفت: اعتراض دارم قربان، متهم داره به حاشیه می ره.

وکیل زن چند قدم جلو تر رفت و گفت: آقای قاضی اول باید پرونده قتل بسته بشه باید بدونیم قضیه چیه تا بریم سراغ پرونده کلاهبرداری و جعل سند...

قاضی عینکش را بر داشت و نگاهی به متهم رنگ پریده و لرزان کرد. سرش را تکان داد و رو به وکیل گفت: وارد نیست آقا!

بعد رو به متهم که در حال جویدن گوشه روسری رنگ و رو رفته اش است کرد و گفت: دخترم برو سر اصل مطلب وقت خودت و ما رو نگیر.

متهم نگاهش به وکیل اسست که آرام سر جایش می نشیند و کلی کاغذ روی پایش می گذارد. آه بلندی می کشد و ادامه می دهد: اصل

مطلب؟ آهان، اصل مطلب این بود که عاشق شدم! محسن آرامش روح و جسمم شد. بدجور بهش وابسته شده بودم روز تو شرکت کنارش بودم و شبا هم تا دیر وقت با هم چت می کردیم. بودن با محسن باعث شده بود دیگه اون خونه لعنتی و نا پدیری و کتکهای داداشم و فراموش کنم! بخاطر مهربونی هاش همه کار می کردم. وقتی بهم پیشنهاد داد، چون زبانم خیلی خوبه خودم رو به جای خارجیا جا بزنم و با شرکتهای دیگه قرار داد ببندم قبول کردم. از ته دلم خوشحال بودم که می تونم کاری برایش انجام بدم. می گفت بخاطر ظاهرت کسی شک نمی کنه، زبانتم که خوبه. هر کاری می گفت بی چون و چرا انجام می دادم. جادوی مهربونیهاش شده بودم مدام قربون صدقه م می رفت و برام هدیه می خرید. منی که هیچ وقت طعم محبت رو نچشیده بودم، محسن برام همه چیز بود. خوشحالیتم برام مهم بود با عشقش زندگی می کردم و نفس می کشیدم. خوشبختی رو با تموم وجودم حس می کردم و تو آسمونا بود...

وکیل مدافع مقتول بلند شد و گفت:

از روز حادثه بگو، داستان عاشقانه زیاد خوندم و شنیدیم.

در سالن دادگاه همههمه شد. متهم به دنبال چشمان بارانی آشنا جمعیت را جستجو می کرد. بغض کرده رو به قاضی گفت: اونروز کتک بدی از داداشم خورده بودم. یه مدت بود به سر و ظاهرم گیر می داد. از ترس اینکه منو با محسن نبینه و بلایی سرش نیاره، به محسن گفتم دیگه منو نرسونه، ولی گوش نکرد یه

خیابون پایین تر پیاده می شدم. از دلواپس شدنش، لذت می بردم. متهم دوباره سکوت کرد، بعد خیلی آرام ادامه داد: با سر و صورت ورم کرده و کبود رفتم پیش محسن، می خواستم بگم دیگه نمیرم تو اون خونه، وقتی زنگ زدم بدون اینکه بپرسه کیه، در رو باز کرد. منتظر کسی بود.

چون در ورودی آپارتمانش رو هم باز کرد و بلند گفت، بیا تو...

وقتی وارد خونه ش شدم، در حال صحبت با تلفن بود، بلند

و با حرارت حرف می زد و حرفاش رو شنیدم و بدنم یخ کرد، چیزایی که می گفت رو باور نمی کردم. کلمه به کلمه حرفاش انگار یه رگ از قلبم می کشیدن، نفسم بند اومده بود، همان طور پشت به من و رو به پنجره سالن حرف می زد.

می گفت: هفته دیگه اونجام. نگران هیچی نباش، تموم قراردادها و چکا به نام و امضا فرشته س... خب می خواستی به نام من باشه؟ خب من تو کارم واردم میترا، روز اولی که دیدمش فهمیدم خودشه، همونی که دنبالش بودیم. هم ظاهرش به فرنگیا می خورد و هم مثل بلبل انگلیسی حرف می زد، یه دختر بدبخت که حاضر بود بخاطر پول همه کار بکنه.

احتیاج به زبون بازی نبود، همون جلسه اول مثل یه بره رام شد. آدمی که تو بدبختی دست و پا می زد، من کمکش کردم یه مدت خوشبخت زندگی کنه. میترا همه اینا رو بخاطر تو کردم عزیزم، برا رسیدن به تو، تو آرزوی دیرینه منی، هفته دیگه با کلی پول پیشتم، دیگه دوران دوری تموم شد بعد این یه زندگی راحت خواهیم داشت...

سرم به دوران افتاده بود. خندههای وحشتناکش با صدای عربده داداشم قاطی شده بود. ضربههای کمر بندش روی تنم درد می کرد. برگشت و وقتی منو دید خیلی جا خورد. تلفنش را قطع کرد، قدرتی برای حرف زدن نداشت. احساس پوچی می کردم، احساس یک شکست خورده مفلوک، نمی تونستم باور کنم او با احساس من بازی کرده باشه، مشکلات مالی و کلاهبرداری از من به چشم نمی اومد فقط به این فکر می کردم که چرا این همه به من دروغ گفت.

به ستمم آمد، گفت برایت توضیح می دهم، من عقب عقب رفتم او نزدیکتر می شد، حس کردم قصد کشتن منو داره، ناخودآگاه دستم به چیزی خورد، برداشتم و محکم توی سرش زدم. وقتی سرش رو گرفت چند ضربه دیگه زدم. با نیرویی که توش تنفر موج می زد. محسن بی حرکت روی زمین افتاد. وقتی به دستم نگاه کردم، گلدون فلزی پر از خون شده بود...

بعد از آن متهم بلند بلند می خندید! فضای دادگاه پر شد از هیاهو، باران اشک از چشمان مادر جاری بود.

صدای چکش قاضی به سر و صداها خاتمه داد...

فروغ پرسید: کی ازدواج می کنیم؟

گفتم: اگر ازدواج کردیم دیگر به جای تو باید به

قبضهای آب و برق و تلفن و قسطهای عقب افتاده

بانک و تعمیر کولر آبی و بخاری و آبگرمکن و اجاره

نامه و اجاره نامه و اجاره نامه و شغل دوم و سوم و

دویدن دنبال یک لقمه نان از کله ی سحر تا بوق سگ

و گرسنگی و جیبهای خالی و خستگی و کسالت

و تکرار و تکرار و تکرار و مرگ فکر کنم.

و تو به جای عشق باید به دنبال آشپزی و خیاطی و

جارو و شستن و خرید و مهمانی و نق و نوق بچه

و ماشین لباسشویی و جاروبرقی و اتو و فریزر و

فریزر و فریزر باشی.

هر دومان یخ می زنیم، بیشتر از حالا پیش همیم...

ولی کمتر از حالا همدیگر رو می بینیم؛

نمی توانیم ببینیم؛ فرصت حرف زدن با هم نداریم؛

در میانه زندگی دست و پا میزنیم، غرق می شویم

... و جز دلسوزی برای یکدیگر کاری از دستمان ساخته نیست.

«عشق» از یادمان می رود و گرسنگی جایش را می گیرد.

کتاب عشق روی پیاده رو مصطفی مستور

